

مرگ و پنگوئن

آندری کورکف

ترجمہ: شہریار وقفی پور

۱

اول، یک دانه سنگ افتاد یک متر آن طرف‌تر از پای ویکتور. ویکتور نگاه‌تندی به پشت سرش انداخت. دو تا لات بی‌سر و پا، ایستاده بودند و پوزخند می‌زدند، یکی‌شان خم شد و از گوشهٔ درب‌وداغانی از پیاده‌رو قلوه‌سنگ دیگری برداشت و انگار که بولینگ‌بازی می‌کند، قلش داد طرفش. ویکتور هم کاری کرد انگار که دارد مسابقهٔ دو می‌دهد، دور شد و پیچید گوشهٔ خیابان و همین‌حین به خودش می‌گفت نفهمند ترسیده‌ام. بیرون بلوک ساختمانش ایستاد و نظری انداخت به ساعت آویزان: ۹:۰۰. هیچ صدایی نبود. هیچ بنی‌بشیری آن اطراف نبود. وارد شد، حالا دیگر ناراحت نبود. مردم معمولی حالا که استطاعت تفریح را ندارند، زندگی‌شان یک‌نواخت شده است؛ برای همین طرف آدم قلوه‌سنگ پرت می‌کنند.

همین که چراغ آشپزخانه را روشن کرد، دوباره خاموش شد. برق رفته بود، به همین سادگی. توی تاریکی، متوجه صدای قدم‌های بی‌شتاب میشای پنگوئن شد.

میشا یک سال پیش رفیقِ ویکتور شده بود، وقتی که باغ وحش حیوانات گرسنه‌اش را به هرکس که می‌توانست سیرشان کند، می‌داد. ویکتور رفته بود و با یک پنگوئن امپراتور بازگشته بود. یک هفته‌ای می‌شد که دوست‌دختر ویکتور و لاش کرده و برایش احساس تنهایی را به جا گذاشته بود. میشا هم تنهاییِ خاص خودش را آورده بود و حالا نتیجه، دو تنهاییِ مکمل هم بود و تأثیری را ایجاد می‌کرد که بیش از نوعی تفاهم و رفاقتِ متقابل بود.

ویکتور شمعی دست‌وپا کرد و روشنش کرد و گذاشتش روی میز توی یک شیشه خالی سس مایونز. بی‌حالیِ شاعرانه این نور کوچک واداشتش که در آن تاریکیِ اندکی روشن‌شده، برود دنبال قلم و کاغذ. نشست پشت میز و کاغذ را گذاشت روبرویش، بین خودش و شمع؛ کاغذ عاجزانه می‌خواست که چیزی رویش نوشته شود. اگر شاعر بود، قافیه‌ها و ردیف‌ها خیلی سریع سفیدی را پر می‌کرد. اما حالا که شاعر نبود. در روزمرگی میان ژورنالیسم و مزخرفاتی ناچیز به نثر گیر کرده بود. داستان کوتاه بهترین کاری بود که از دستش برمی‌آمد. داستان‌های کوتاه، خیلی خیلی کوتاه، آن قدر کوتاه که نمی‌توانست زندگی‌اش را با آنها بگذراند، تازه اگر هم پولی بهش می‌دادند.

صدای گلوله‌ای بلند شد.

ویکتور پرید طرف پنجره و صورتش را چسباند به شیشه. هیچ خبری

نبود. برگشت سر وقت صفحه کاغذش. فکر داستانی در مورد آن شلیک به ذهنش رسیده بود. فقط یک طرف صفحه شد، نه یک کلمه بیشتر، نه کمتر. و همین که داستان کوتاه تراژیکش به پایان تراژیکش رسید، برق آمد و چراغ سقف درخشیدن گرفت. با فوتی شمع را خاموش کرد. از توی فریزر ماهی کولی^۱ آورد و توی کاسه میشا انداخت.

۲

فردا صبح، وقتی جدیدترین داستان کوتاه کوتاهش را تایپ کرد و میشا را تنها گذاشت، رهسپار دفتر روزنامه جدیدالتأسیس پول‌داری شد که با سخاوت تمام هر چیزی را چاپ می‌کرد، از دستورالعمل پخت غذا گرفته تا نقدی بر تئاترهای دوران پس از حکومت شوروی. با سردبیرش سروسری داشت و گاهی با هم دمی به خمره می‌زدند و بعد راننده سردبیر او را می‌رساند خانه.

سردبیر با لبخندی تحویلش گرفت و روی شانه‌اش زد، به منشی‌اش گفت برایشان قهوه درست کند و حسابی لطف کرد و درجا نوشته ویکتور را با دیدی کارشناسانه خواند.

آخر سر گفت: «نه، دوست قدیمی، ناراحت نشو اما اصلاً خریدار ندارد. داستان خون و خونریزی لازم دارد یا یک زاویه عشقی عجیب و غریب. این نکته را حسابی توی مغزت فرو کن که اس و اساس داستان کوتاه‌های روزنامه‌ای احساسات است.»

ویکتور رفت، منتظر قهوه هم نماند.

۱ - ماهی کوچکی بزرگ‌تر از ساردین و کوچک‌تر از قزل‌آلا - م.